



"غمنامه"

ارسالی: نقیب جعفریان

۲۵ دسمبر ۲۰۱۹

عنوان "غمنامه" را بدون اجازه نویسنده مقاله زیر، من برای این مقدمه خود انتخاب نموده ام. این نامه از یک دختر خوش قلم و خوش قلب دیار نازنینم "سرچشمه" است؛ از مریبه میرزاده؛ دختری که تمام حوادث و سرگردانی روزگار را پشت سر گذاشت و راه دوام تحصیل را به خارج از کشور در پیش گرفت، که اخیراً در صفحه فیسبوکش به نشر رسیده بود، و از آنجا نسخه برداری شد.

مریبه دختر توانمند، با شهامت و پرغرور است، که در موجودیت نوشته جانسوز و پر از عاطفه و غم و اندوهش، من جزأت ستایشش را از دست داده ام، و کلماتم، در حالت عادی بودن ذهنم، سراسیمه است، و نمیتوانم حقش را ادا نمایم.

زندگینامه مریبه را هم میشود در لای "امتحان زندگی" اش به درستی تشخیص داد، ولی او خودش آنقدر با شهامت است، اصلاً هیچ آشتی با غم نمیتواند داشته باشد، او همیشه میرزمد، و همیشه امیدوار است.

مریبه میرزاده، اکنون در بشکیک سالهای تحصیل خود را سپری میکند، و در این روزها، مادر بزرگش را که یگانه امید زندگی او بود، در شغنان افغانستان از دست داده و زمانی که خبر مرگش را از طریق عمه اش از کانادا دریافت، اینگونه نوحه را سر داد:



"امتحان زندگی"

این بار زندگی بد رقم امتحان گرفت؛ و من بازنده این امتحانم !!!

از این بعد واژه هائی را که برای تسکین دلم استفاده میکردم دیگر مفهومی ندارد. معنی واقعی واژه هایم را برای همیشه از دست دادم؛ مینویسم اما با واژه های قبلی بیگانه ام؛ برای کسی که همیشه ظریفترین واژه های ناب و نایاب را چیده چیده انتخاب میکردم، دیگر در میان نیست؛ به بسیار مشکل این واژه های پراکنده را برای آخرین بار گرد هم جمع میکنم.

- دیگر نوشته هایم خواننده ای نخواهد داشت؛
- چون خواننده ها، معمولاً دنبال کلمات شاد میگردند، و من چقدر با آن کلمات فاصله دارم؛
- دیگر حرفی برای گفتن، صدائی برای شنیدن، خطی برای نوشتن و کسی را در انتظار نامه هایم ندارم؛

➤ دیگر کسی بی صبرانه منتظر آمدنم نخواهد بود و برای رخصتی تابستانیم لحظه شماری نخواهد کرد؛

➤ دیگر کسی نیست که بی وقفه، بی بهانه، بی دلیل و بی توقع، شب و روز برایم دعا کند؛

➤ دیگر کسی نیست وقت رفتن در آغوشم بگیرد، و بگوید مواظب خود باش.

➤ نیست که نیست!

روزهای آخر سمستر بود؛ فشار درس خیلی زیاد بود؛ کارخانگی و آمادگی برای درسهای روزمره و امتحانات صنفی، با پرزینتیشنها، این بار تصادفی در آخر سمستر، یکجا برابر شد. من اینبار در درس خواندن، تنبلیتر از دفعه های قبل بودم؛ فشار روحی، مشکلات اقتصادی، مشکلات خانوادگی، و امثال این و آن، دامنگیرم بود.

از وقتی که امسال، پا در بشکیک گذاشتم، با کشمشهای روزگار دست و پنجه نرم میکنم، از این خاطر، توان درس خواندن خیلی کم است، شاید این تنها از دید و تجربه شخصی خودم باشد، اما وقتی که در گیر روزگار باشم، هیچ به مفهوم درس پی نمیبرم.

خواب هم، به حد آخر زیاد شده، یعنی حتی روزی شده، که در وقت شب امتحان هم، میخوابیدم، بدون این و آن، نه ترسی از ناکام ماندن و یا گرفتن نمره کم، و نه ترسی از اخراج از پوهنتون، روز آخر درس یک پرزینتیشن داشتم، که بیست نمره داشت! چنان مریضی مادرم بر سرم تأثیر گذار بود، که حتی قابل به تهیه کردن دو سه سلاید نبودم، و از رفتن به پوهنتون دست کشیدم!

➤ امتحان هم داشتم!

➤ شاید از تمام مضامینم نمره کامیابی گرفته نتوانم!

➤ عجب تصادف تلخی!

➤ امتحان زندگی با امتحانهای دوره تحصیلی یکجا برابر شد.

اتفاق دیگری که رخ داده بود؛ کوچ کشی از یک خانه به خانه دیگر بود، در وقت امتحانها، ما دنبال خانه میگشتیم، خلاصه بگویم؛ هیچ وقت، برای آمادگی امتحانها پیدا نشد. بالأخره، از خانه قبلی با هزاران مشکل به خانه فعلی کوچ کردیم. فضای این خانه با خانه قبلی خیلی فرق دارد؛ گرمی خانه قبلی مرا بیاد خانواده ام میانداخت؛ در اتاقک کوچکم، بر روی هم اتاقیهایم بیست و چهار ساعت باز بود؛ گاهی خوشیها و گاهی غصه ها در فضا در چرخش بود؛ کتابهای فارسی با اشعار سعدی، حافظ، ناصر خسرو و چندین شاعر و نویسنده دیگر روی میز درسی ام قرار داشت؛ در پهلو آن چند دانه شمع، با یک سر میزیگک سرخ و قلمکهای رنگه، با اوراق چند رنگ هم وجود داشت؛

عکسهای بی صدا و بی روح روی دیوار اتاقم، اتفاقاً مادرم در هر عکس، کنار عکس خودم بود، و بعد از او، عکسهای دیگر، و فضای خیلی صمیمی و پر از عشق بود؛ مهر بود، و محبت روزهای آخر، گویی همه چیز برای همیشه از بین میرود!

سر میزی سرخ، تصادفی است یا چیزی دیگر دور انداخته شده بود و یک سرمیزیگک سیاه را روی میز انداختم؛ سیاه همچون سرنوشتم !

یعنی، این تنها آدمها نیستند که از بین ما میروند، بلکه حتی اشیای دور و بر ما، وقتی از آن خانه کوچ کردم، تمام لوازمی که دیگر در کار نبود دور انداختم؛ وقتی صورتهای را از روی دیوار بر میداشتم، عکس مادرم از پیشم خط خطی شد و کمی هم پاره شد، حس عجیبی را در وجودم احساس کردم؛ با ترس و لرز آن را میان عکسهای دیگر پنهان کردم، و بار و بندم را جمع کردم و به خانه جدیدم آمدم؛ برای هم اتاقیم گفتم، که چقدر خوب میشود که سال نو را در خانه نو، با زندگی نو آغاز میکنیم.

هم اتاقیم مرا شاعر، نویسنده، و گاهی مولانا و زمانی هم صوفی خطاب میکند، آخر این همه از روی شوخی است. در میان دوستها خیلی دیوانگیها مییابد، ولی شاید این همه، از این بعد به واقعیت تبدیل شود؛ من غزلسرای روزگار غم انگیز خواهم شد!

امشب، شب دوم ما در این خانه بود؛ دوستهایم از سردی خانه شکایت میکردند، و من فقط گفتم عادت میکنیم، و شاید هم حالت ما خوب شود. من همیشه همین قسم میباشم، به این باور که همه چیز یک روزی خوب خواهد شد. اما:

من بی خبر!

مگرم این سردیها!؟

دیگر، نه تنها خانه سرد مییابد؛ بلکه هوا و فضای خانه، دلها و حتی واژه ها هم سرد هست؛ اشکهایم روی گونه هایم با واژه هایم یخ زده هست! انعکاس حق هق گریه هایم در این چهار دیواری کلان پرصدا تر است؛ هیچ واژه ای برای ابراز دردم یافت نمیشود!

شب که عکسها را دوباره روی الماری چسب میزد، تصادفی میان عکس من و مادر جانم فاصله آمد.

لعنتی فاصله ها را هیچ وقت نمی بخشم! فکر کردم شاید تنها این فاصله از عکسها باشد، اما وقتی این صبح بیدار شدم، زنگ عمه ام از کانادا آمد؛ مثل روزهای قبل، از حال و احوال میپرسید، اما کمی متفاوت !

چارچ موبایلم خلاص شد و من بیرون برآمدم، موبایل در خانه ماند، وقتی پس آمدم، دخترها موبایل را از من پنهان کردند، دلیل این کار را نفهمیدم.

صدف مهمان ما بود، برای او صبحانه تیار میکردم، وقتی صبحانه را خوردیم، زنگ دوباره آمد، اما این بار در مبایل صدف باز عمه ام بود، زنگ تصویری بود؛ همه خویش و قوم جمع بودند، عمه ام همه حاضرین را برایم نشان داد، سلام دادم و با لبخند احوال پرسی کردم، گاهی وقت بیخبر از این میباشیم که یگان لحظه ها نا تکرار میماند؛ همچون لبخند من.

عمه ام گفت: مری جان! مادرت دیگر در میان ما نیست؛ روحش شاد و یادش گرامی! گویی نفسم وابسته به همین کلمات بود! من دیگر نه تنها مادرم را از دست دادم، بلکه زیادتین چیزهایی که به زندگی مفهوم میبخشد را، از دست دادم.

با نیم ساعت گریه و فغان و اشکهای سیر آب، دیگر اشکهایم خشک و خالی، و گریه هایم پنهانی و لبخندهایم خفته در خاک خواهد ماند. برای آخرین باری که چهره معصوم مادرم را از اسکرین مبایل برادرم میدیدم، سکوت همیشگی تمام بدنم را فرا گرفت. مادرم خاموش و من خاموشتر از او!!!

او پیش پدر، پدرکلان، مادر، عمه و کاکایم رفت و من در انتظار او!

آه خدا! تاب و توان این همه را ندارم؛ مادرم را چند روز پیش گفتم منتظر آمدنم باش؛ صبر کو خواهم آمد؛ اما مادری که صبورتین مادر دنیا بود، ولی از انتظار آمدنم دست کشید، من ماندم و انتظار، که به قیامت مانده!!!

مادرم! مرا ببخش!! ببخش، که دیگر نتوانستم روی ماهت و دستهای پر مهت را ببوسم! مادر، ببخش که در این سردی زمستان، تو تنها خواب میکنی و من اینجا...

مادر برگرد لطفاً! برگرد!

من و این بیرحمی روزگار! خدایا! صبری که دادی با دردی که دادی هیچ است، هیچ است خدایا! هیچ است!

مادرم، این روز جمعه، و این سال نو، و این روز تلخ! مادر بگو که دروغ است لطفاً! بگو تو زنده هستی! بگو که هنوز هم، آغوشت بررویم باز است، لطفاً!

مادر پشت این همه خیلی دق شدم، مادر! هیچ فکر کردی در نبودنت چه خواهم کرد؟ آیا رفتن مادرم با پدرم کافی نبود؟ یا رفتن پدرکلانم با عمه و کاکاهایم کافی نبود؟

از وفات مادرم هیچ خاطره ای ندارم، چون فقط شش ماهه بودم، ولی وقتی پدرم شهید شد، مثل خواب در یادم هست، مردم که سر جنازه پدرم جمع میشدند، تنها سرخی تکه سرخ یادم هست. من دیوانه، چنان خوش

بودم که مردم جمع شده، و من فرق بین خوشی و غم را نفهمیدم! من احمق! در جنازه پدرم اینگونه بودم....

و بعد از او، شاهد مرگ عمه و کاکای جوانم، که نزدیکتر از هر کس برایم بود، بودم. این درد را کسی درک میکند که درد دیده باشد.

بدبختانه، تنها زمستان سرد نیست؛ سردیهای بدتر از سردی زمستان وجود دارد!!!

من خسته و شب خسته تر از من! من خسته ام یارب رهایم کن!

دیگر تنها از پاییز نه، بلکه از زمستان هم خاطره تلخ دارم!

زخم زندگی!

عجب میسوزی و عجب میسازی!

شبهای یلداي من، ۲۰ دسمبر ۲۰۱۹

میگویند شب یلداست، چه فرقی میکند؟

اگر دیشب بوده باشد، امشب، یا هم شب فردا. اکنون دیگر در وضعیتی قرار دارم که میان شب و روز فرق گذاشته نمیتوانم، چه رسد به یک دو دقیقه اضافی. بعد از این، شبهایم همیشه یلدا است، حتی طولانیتر از شب یلدا! من ماندم و دعا و نیایشهای شبانه؛ روزی هم که از کودکی، مادر جانم برایم یاد داد. او همیشه در حق پدر و مادر مرحوم دعا میکرد: "روح تان شاد و یاد تان گرامی!"




دستهای لرزانش را نزدیک بهم ساخت، و روی به طرف آسمانها کرد، و در نیایشهای مادرم واژههایی همچون: "خدایا دادی اما زود گرفتی!"، "رضای تو رضای ماست!" و لی اشکهایی که روی گونه هایش همچو قطره های باران میبارید، چنان بود که اگر دستی برای پاک کردن اشکهای داغش پیش میکردی، گویی چنان با غم و درد آلوده است، که ذره ذره استخوان و وجودت را میسوزاند.


مادرم میسوخت و میساخت اما نشان نمیداد، من فقط اشکهایم را، وقت دعا میدیدم. مادرم فکر کرد که من کودکم، و چیزی را نمیفهمم، شاید مادرم حق بجانب بود، چون وقتی او روی طرف آسمان نمود و دست بر دعا بلند میکرد، من فکر میکردم که شاید خدا در آسمانها است، یا خود را میان ابرها پنهان کرده و من او را نمیبینم؛ گاهی، خدا را میان دستهای مادرم میپالیدم، میان کلکهای دستانش! گاهی فکر میکردم، شاید


داخل چشمان پر رمز و راز مادرم باشد، و با قطره ای از اشکهای او بیرون بیاید؛ یا در درون قلب مهربانش باشد؛ خلاصه خیلی مرموز بود!!

از این خاطر، وقتی مادرم شروع به نماز خواندن میکرد، من از دستهای او گرفته، تا شیوه نشستن را که رو به قبله بود؛ بسته کردن چشمهایش و اشکهایی که از پی هم میآمد، دنبال میکردم و خدا را میپالیدم.

وقتی مادرم، از پدرم میگفت، من احساس میکردم شاید پدرم در همان نزدیکیها باشد و من پدرم را در چهار دیواری خانه و دل آسمان میپالیدم! مادرم یک عمر با این واژهها خود را قناعت داد، و چنان قوی بود، که وقتی من به سن جوانی رسیدم، اگر گاهی خود را در جای او قرار میدادم، پیرتر و ضعیفتر از عمر مادرم میدیدم. اما او.... استوار بود، تکیه گاه و پناهگاه همه ما بود.

مادرم ستون خانه ما بود. من و برادرم تا سن جوانی نیازمند دلداری و نوازشهای او بودیم، تنها حرفها نه، مادر زحمتکش و فداکارم تا این دم، خدمت ما را میکرد،  اما باید بر عکس میشد؛ این بار نوبت ما بود، که دستش را میگرفتیم،  کنارش میبودیم 

خدایا! زودتر کدام خوبی مادرم را بگویم؛ او همیشه گشنه و تشنه میخوابید، اما ما را گشنه نماند، از شیرۀ جان خود ما را تغذیه میکرد، مادرم خون دل میخورد، اما اجازه نداد ما کمبودی پدر و مادر را احساس کنیم،  در عمق جگرخونی، بخاطر ما لبخند روی لبانش داشت.

وای خنده های پر رمز و رازت مادر!  عجب غمهای تلخی را پشت آن خنده هایت پنهان میکردی! اکنون از دلت میآیم! مادرم کسی بود که تنها به فکر ما نه، بلکه به فکر تمام خویش و قوم و همسایه و حتی بیگانه ها بود.

مادر.....! فدای "دخترم"! "گفتنهایت شوم، که تکرار در گوش و مغزم در اهتزاز است؛ یکی از پی دیگر، تک تک حرفهای طلایی ات با خود اینک نامت و تمام مهربانیهایت را زمزمه میکنم، حیف که زبانت را از صدا زدن "مادر" کوتاه ساختی!!

اما من هم دیگر این دعاها را یاد گرفته ام؛ یاد گرفتم مثل تو قوی باشم، و دلم را با "هر چه رضای حق باشد" تسلی بدهم، "روح شاد و یادت گرامی باد!" دیگر سر زبانت هست؛ وقت نماز، پیش از نماز و بعد از نماز؛ در بیداریها و خوابهایم؛ هر قدمی که میگیرم، دیگر بیاد تو است؛ هر اقدامی که میکنم، بخاطر توست؛ هر زحمتی که میکشم، صرف بخاطر توست!

آرزویت، درس و تحصیل بود؛ همیشه برای موفقیتیم دعا میکردی؛ قول میدهم مادر، که به آرزویت میرسی، شاهد موفقیت من، ارواح پاکت خواهد بود؛ مادرم مرا دریاب!! با من مثل همیشه باش!! دیگر هر ثانیه و هر لحظه مادر مهربانم!!! من دارم، در یادم و دعاهايم، تو همچنان باش!!!

شب یلدا را بهانه کرده، عمیقترین و مهرآمیزترین تمنیایم را حضور پر عطوفت نثار میکنم! به نور حق پیوستنت را مبارکباد عرض میدارم! مقامت فردوس برین و یادت در دلهای عزیزانت جاویدان باد!!!!

بنازمت مادر رنج دیده ام، کمیابترین شخص دنیا!!
ای وای، افسوس، که این را دیر فهمیدم؛ "خیلی کمیابی"!!!!



مریبه میرزاده

شب سرد زمستانی
بشکیک، قرغزستان
۲۱ دسمبر ۲۰۱۹